

— «می‌خواهیم تسلیم بشویم؟»

— «حق با زور است، غیر از این چکار می‌توانیم بکنیم؟»

بونچوک از فرق سر تا نوک پا می‌لرزید: «دل‌تان می‌خواهد بمیرید؟» وی آنکه به کهنه — سربازان قزاق که اکنون دور پادتیالکف را گرفته بودند، توجهی کند، با صدائی بلند و غیر طبیعی نعره کشید: «به آنها بگو ما تسلیم نمی‌شویم! بگو که اسلحه‌مان را تحویل نمی‌دهیم!» روی پاشنه چرخید و در حال تکان دادن تپانچه‌اش، با گامهای شتابنده دور شد. کوشید گاردهای سرخ را ترغیب کند که با يك حمله، حلقه محاصره را بشکافند و نبرد کنان خود را به راه آهن برسانند. اما اکثریت، علناً خواهان تسلیم بودند. عده‌ای رو گرداندند و بقیه با خشم اعلام کردند:

— «خودت برو بجنگ! ما نمی‌خواهیم روی برادرهامان تیراندازی کنیم!»

— «ما باید بدون اسلحه خودمان را به دستشان بسپاریم.»

— «امروز یکشنبه عید فصیح است، آن وقت تو از ما می‌خواهی خونریزی کنیم؟»

بونچوک بازگشت و به ارابه خود رفت، پالتواش را زیر ارابه انداخت و همچنانکه دسته تپانچه‌اش را محکم در دست می‌فشرد، روی پالتو دراز کشید. ابتدا، در اندیشه فرار بود. اما نتوانست خود را به گریختن و ترك همراهان راضی کند، پس منتظر مراجعت پادتیالکف شد. پادتیالکف سه ساعت بعد، با زآمد و گروه کثیری از قزاقان را همراه خود به دهکده آورد. با سری افراشته قدمهای محکم و بلند برمی‌داشت. ستوان یکم اسپیریدانف Spiridonov فرمانده نیروهای سفید قزاق، که از قضا، از همقطاران پادتیالکف در توپخانه بود، در کنار او می‌آمد. اسپیریدانف با لبخندی ساختگی چیزی به او می‌گفت. پشت سرش قزاقی اسب می‌راند و چوبه محکم پرچم سفیدی را به سینه می‌فشرد.

کوچه‌ها و حیاط خانه‌های اقامتگاه ستون، مملو از قزاقان تازه وارد شده بود. ناگهان غریبوی از جمع برخاست. بسیاری از اینان همقطاران قزاقهای پادتیالکف بودند، و چون یکدیگر را شناختند، فریادهای شادی و خنده فضا را پر کرد.

— «سلام، پراخور، توئی؟ تو کجا، اینجا کجا؟»

— «تردیک بود با شما جنگ کنیم. یادت هست تردیک لوف Lvov چطور اتریشی‌ها را

تعقیب می‌کردیم؟»

— «عجب، عمودانیلو Danilo هم که اینجا است! مسیح زنده شده،^۲ عمو!»

دانیلو پاسخ شادباش او را داد: «واقعاً زنده شده!» صدای بوسه‌های آبدار شنیده شد. بعد این دو قزاق ایستادند و در حین تاب دادن سیلهاشان، لبخند زنان به یکدیگر چشم دوخته، دوستانه به بر و دوش یکدیگر می‌کوفتند.

یکی از قزاقان سرخ گفت: «ما هنوز روزمان را نشکسته‌ایم...»

— «ولی شماها که بالشویک هستید، پس کدام روزه‌تان را باید بشکنید؟»

— «هوم! شاید بالشویک باشیم، اما خدا را که قبول داریم.»

— «اوها! دروغ نگوا!»

۱: در اصل: زور، پوشال را می‌شکند. م

۲: مسیحیان در عید فصیح، به مناسبت رستخیز مسیح، با ادای این جمله به یکدیگر شادباش می‌گویند. م

— «به خدا راست می گویم!»

— «صلیب هم آویزان می کنی؟»

— «البته. بفرما ببین.» گارد سرخ یقه لباسش را باز کرد و صلیب مسی زنگ زده‌ای را که روی سینه پرمویش آویزان بود، بیرون آورد.

پیر مرزانی که با چنگک و تبر برای شکار «پادتیالکف مرتد» بیرون آمده بودند، با حیرت به یکدیگر نگاه کردند.

یکی از ایشان گفت: «آخر به ما گفته بودند شماها از دین مسیح برگشته‌اید! شنیده‌ایم که شماها کایساها را غارت می کنید و کشیش‌ها را می کشید.»

گارد سرخ پهن صورت با قیافه‌ای متکی به نفس به آنان اطمینان داد: «تمام این حرفها دروغ است! به‌شم ادروغ گفته‌اند. خود من پیش از اینکه از رستف خارج بشوم، رفتم کلیسا و تبرک شدم.»

— «من که گیج شده‌ام!»

پیر مردی نحیف، مسلح به نیزه‌ای که از نیمه شکسته و طولش نصف شده بود، با شرف دستهایش را به هم کوفت. در کوچه و حیاط خانه‌ها، همه‌ی گفتگوهای گرم و دوستانه، فضا را پر کرده بود. اما پس از نیم ساعت چندین قزاق که انبوه مردان را به کنار می‌راندند، در کوچه می‌شتافتند و فریاد می‌زدند: «افراد پادتیالکف، برای حضور و غیاب جمع شوند!»

به دنبال این عده ستوان یکم اسپیریدانف آمد. کلاه افسری‌اش را از سر برداشت. و صدا زد:

— «تمام افراد پادتیالکف در سمت چپ پای جوارها بایستند. بقیه سمت راست. برادران سربازا ما با توافق فرماندهان شما قرار گذاشته‌ایم که شما تمام اسلحه‌تان را تحویل بدهید، چون تا وقتی که مسلح باشید، مردم از شما می‌ترسند. تفنگها و سایر سلاح هاتان را روی گاری‌هاتان بگذارید. مشترکاً از آنها حفاظت خواهیم کرد. شمارا به کراسناکوتسکایا *Krasnokutskaya* می‌فرستیم و آنجا اسلحه‌تان را دوباره پس خواهید گرفت.»

همه‌های از سر نارضائی از میان قزاقان گارد سرخ برخاست و یکی‌شان فریاد کشید:

— «ما اسلحه‌مان را تحویل نمی‌دهیم!»

— «بچه‌پچدای خشم‌آلود جمعیت را فرا گرفت و کوچه و حیاطها را پوشاند.»

قزاقان زیر فرمان اسپیریدانف به سمت راست هجوم بردند و گاردهای سرخ را به صورت توده‌ای بی‌نظم و بی‌روحیه در وسط کوچه برجا گذاشتند. کریواش لیکف چون جانوری گرفتار، به پیرامون خود می‌نگریست. لاگوتین لباسش را کج و معوج می‌کرد. بونچوک، که عزم جزم کرده بود تا اسلحه‌اش را تسلیم نکند، درحالیکه بند تفنگش را در دست داشت، نرم و چابک به سوی پادتیالکف رفت.

— «نباید اسلحه‌مان را تحویل بدهیم! می‌شنوی؟»

پادتیالکف، که با خشم و غیظ صورت‌آسامی ستون را لای انگشتانش مچاله می‌کرد، به‌نجوا جواب داد: «دیگر خیلی دیر شده.»

صورت به دست اسپیریدانف افتاد، که نگاهی روی آن دوانید و پرسید: «باید صدو بیست و هشت نفر باشند. پس بقیه کجا هستید؟»

— «بین راه مانده‌اند.»

— « که این طور باشد، بگو اسلحه‌شان را تحویل بدهند. »
 قبل از همه پادتیالکف بند تپانچه‌اش را باز کرد و هنگام تسلیم آن با صدائی خفه گفت:
 — « شمشیر و تفنگم توی ارا به است. »
 خلع سلاح شروع شد. گاردهای سرخ به اکراه سلاح‌هاشان را تسلیم می‌کردند و برخی
 از ایشان می‌کوشیدند تپانچه‌هاشان را لای چپرها و در حیات پنهان کنند.
 اسپیریدانف، که شادمانه نیشخند می‌زد، فریاد کشید: « هر کس که اسلحه‌اش را تحویل
 ندهد، تفتیش بدنی خواهد شد. »

عده‌ای به سرکردگی بونچوک، از تسلیم تفنگ‌هاشان امتناع کردند و اسلحه به زور از
 ایشان گرفته شد. یکی از مسلسل‌چیان با برداشتن گلنگدن مسلسل چهارنعل از دهکده گریخت
 و آشوبی به پا کرد. در این هنگامه و سر درگمی تنی چند خود را مخفی کردند. اسپیریدانف
 فوراً بر پادتیالکف و بقیه نگهبان گماشت و آنان را بازرسی بدنی کرد و کوشید حضور و غیاب
 کند. اما اسیران به اکراه جواب می‌دادند و فریاد می‌زدند:

— « برای چه به صورت اسامی رسیدگی می‌کنید؟ همه ما اینجا هستیم. »

— « ما را به کراسناکوتسکایا ببرید. »

— « این بازی را تمام کنید. »

صندوق پول مهر و موم و تحت محافظت يك دسته قوی به کارگینسکایا فرستاده شد. سپس
 اسپیریدانف اسیران را گرد آورد و دفعتاً با تغییر لحن صدا و حالت صورت فرمان داد:
 — « به ردیف دوا! به چپ چپ! قدم رو! صفها، ساکت! »

از میان صفوف گاردهای سرخ غرولند ناخوشنودی بلند شد. با اکراه حرکت کردند،
 صفها به سرعت درهم ریخت و رامپیمائی به صورتی نامنظم و آشفته درآمد.

پادتیالکف هنگامی که از افرادش می‌خواست سلاح‌هاشان را تسلیم کنند هنوز امیدوار
 بود که وضع به شکل مطلوب درآید. اما همینکه زندانیان از دهکده بیرون برده شدند، قزاقان
 مشایع با اسبان خود شروع به تنه زدن به افراد ردیفهای بیرونی کردند. بونچوک در سمت چپ
 حرکت می‌کرد و قزاقی سالمند، که ریشی آتشگون و گوشواره‌ای سیاه شده از گذشت روزگار
 به گوش داشت، بی‌علت به او شلاق زد و انتهای تازیانه به گونه بونچوک خورد و او برگشت
 و دستش را مشت کرد، اما ضربه دوم، که با شدتی بیشتر فرود آمد، ناچارش کرد که خود را
 به میان انبوه اسیران بکشانند. این عمل را بی‌اراده و به انگیزش غریزه فطری صیانت نفس
 انجام داد؛ و برای نخستین بار از هنگام مرگ آنها لبخندی کج بر لبانش نقش بست، زیرا باشکفتی
 تمام دریافت که میل به زیستن در انسان تا چه اندازه نیرومند و حیاتی است.

قزاقان مشایع کتک زدن اسیران را آغاز کردند. سالمندان، خشمگین از دیدن دشمنان
 درمانده، به سوی آنان اسب می‌راندند، روی زین کج می‌شدند و با شلاق و یا پهنای شمشیر بر سر
 و پیکرشان ضربت می‌زدند. کتک خوردگان، ناخواسته تلاش می‌کردند خود را به وسط بکشانند؛
 در نتیجه یکدیگر را هل می‌دادند و فریاد می‌کشیدند. گارد سرخ بلند بالائی مشت‌هایش را
 بالای سرش تکان داد و نعره زد:

— « اگر می‌خواهید ما را بکشید، همین حالا بکشیدمان، لعنتی‌ها! پس چرا عذابمان

می‌دهید؟ »

گریواش لیکف فریاد کشید: «پس قول و قرارتان چه شد؟»
 پیر مردها ملایم تر شدند. یکی از افراد محافظ در پاسخ سؤال یک اسیر زیر لب گفت:
 — «دستور داریم شما را به پاناماری یف Ponomaryov ببریم. فترسید، برادرها، بلائی
 سرتان نمی آید.»

هنگامی که به دهکده پاناماری یف رسیدند، اسپیریدانف دم دکان کوچکی ایستاده بود و
 از هر اسیری که وارد می شد، یک به یک می پرسید:
 — «نام خانوادگی؟ نام؟ محل تولد؟»

نوبت به بونچوک رسید. اسپیریدانف که نوك مدادش را به انتظار روی کاغذ گذاشته بود،
 از او پرسید: «نام خانوادگی؟» بعد نگاهی به چهره گرفته گارد سرخ انداخت و با مشاهده لبان
 جمع شده او که آماده تف انداختن بود، به چابکی جا خالی کرد و فریاد کشید:
 — «گم شو، حرامزاده! تو بی اسم و رسم می میری.»

دو تن دیگر تحت تأثیر سرمشق بونچوک، از گفتن نام خود امتناع کردند و ترجیح
 دادند گمنام جان بپارند. پس از آنکه آخرین مرد از دکان خارج شد، اسپیریدانف در را قفل
 کرد و دور آن نگهبان گذاشت.

زمانی که غنائم گرفته شده از ستون را در نزدیکی دکان تقسیم کردند، یک دادگاه
 صحرائی، با شتاب از نمایندگان همه روستاهای شرکت کننده در این عملیات در یکی از
 خانه های ده تشکیل شد. رئیس دادگاه یک سروان تنومند و زرد مو به نام واسیلی پاپف بود. این
 مرد زیر آئینه ای با هوله های معمول گلدوزی شده، نشسته و آرنجها را گشاده از هم روی میز
 گذاشته و کلاهش را پس کلاهش فرو برده بود. چشمانش که حالتی چرب مانند و جدی داشت،
 حاکی از سرشتی نیک بود و نگاهش به طرزی بازجویانه به یک یک اعضای دادگاه دوخته
 می شد و پرسشهایش را تکرار می کرد:

— «آقایان ریش سفیدها، با اینها باید چکار کنیم؟»

آنگاه خم شد و در گوش ستوانی که پهلویش نشسته بود نجوا کرد. افسر با عجله سر تکان
 داد. چشمان پاپف تنگ شد. وجد و شغف در نگاهش مرد و جای آن را سردی و اندوهی گرفت
 که مژه های پائین افتاده اش نمی توانست آن را پنهان کند. «ما با این خائنین به کشور که
 می آمدند تا خانه همامان را غارت کنند و قزاقها را از بین ببرند، باید چکار کنیم؟»

پیر مردی مثل عروسک خیمه شب بازی که فنرش را آزاد کرده باشند، از جا جست:
 — «تیربارانشان کنید! همه شان را!» مثل جن زده ها سرش را تکان می داد و با چشمان
 جنون آمیز دور و بر را ورنانداز می کرد. آب دهانش را فرو داد و با صدای شکسته فریاد زد:
 — «به اینها نباید رحم کرد، یهوداها! بکشیدیشان! به صلابه بکشیدشان! بسوزانیدشان!
 این جهودها را بکشید!»

یکی از اعضای دادگاه با تزلزل و تردید پیشنهاد کرد: «می توانیم تبعیدشان کنیم؟»
 — «تیربارانشان کنید!»
 — «حکم اعدام!»

* اشاره ای به یهودای اسخریوطی، از شاگردان عیسی مسیح که او را به دشمنانش فروخت و در فرهنگ
 مسیحی مظهر خیانت و بی وفائی است. م

— «اعدام در ملاء عام!»

— «علفهای هرز را باید ریشه کن کرد!»

— «مرگ بر آنها!»

اسپیریدانف با ابهت اعلام کرد: «مسلماناً باید تیرباران بشوند. چرا بحث می کنید؟» این فریادها آخرین علامت نیک نهادی را از چهره رئیس زدود. لبانش چون سنگ بی حرکت مانده بود.

رئیس دادگاه به منشی دستور داد: «تیرباران! بنویس!»

قراق درشت پیکر سالخورده‌ای که پای پنجره نشسته بود، فریاد زد: «پادتیا لکف و کریواش لیکف چطور؟ اینها هم باید تیرباران شوند؟ اینکه برایشان مثل عروسی است!» رئیس به اختصار پاسخ داد: «آنها به عنوان سر دسته باید دار زده بشوند.» و به منشی دستور داد:

«بنویس: (حکم. ما امضا کنندگان زیر ...»

منشی، که از خویشاوندان دور رئیس بود، سر بور و شانه کرده‌اش را روی میز خم کرد و قلم خود را به غرغر در آورد.

یکی با لحنی تأسف آمیز گفت: «مثل اینکه نفت چراغ دارد تمام می شود.» چراغ پت پت و فتیله‌اش دود می کرد. در سکوت اتاق، وزوز مگسی که در تار عنکبوت سقف گرفتار آمده بود، غرغر قلم روی کاغذ، و تنفس تشنج آمیز یکی از اعضای دادگاه نظامی به وضوح شنیده می شد.

حکم

بیست و هفتم اوریل (دهم مه) ۱۹۱۸**

ما، امضا کنندگان زیر، نمایندگان منتخب روستا های استانیتهای کارگینفساکایا، باکافسکایا و کراسناکوتسکایا:

Stepan Maksayev	استپان ماکسایف	Vasilyevsky	نماینده واسیلی یفسکی
Nikolai Kruzhilin	نیکلای کروژیلین	Bokovskaya	» باکافسکایا
Fyodor Kumov	فیودور کومف	Fomin	» فامین
Alexander Kukhtin	آلساندر کوختین		» ورخنه یابلانفسکی
		Verkhne - Yablonovsky	
Lev Sinev	لوسیف	Nizhne - Dulensky	» نیژنه دولنسکی
Semion Volotskov	سمیون والتسکف	Ilynsky	» ایلینسکی
Mikhail Popov	میخائیل پاپف	Konkovsky	» کانکفسکی
Yakov - Rodin	یاکف رادین		» ورخنه - دولنسکی
		Verkhne - Dulensky	

* در اصل: اینکه برایشان خیلی راحت است. م
** تقویم رسمی روسیه، قبل از انقلاب بالشویکی، هفده روز با تقویم دنیای مسیحیت اختلاف زمانی داشت. م

Alexandev Frolov	آلکساندر فرالف	Sovostyanov	ساواستیانف	»
Maxim Fevralyov	ماکسیم فورالیوف	Mliyutinskaya	میلیوتینسکایا	»
Mikhail Groshev	میخائیل گراشف	Nikolayev	نیکلایف	»
Ilya Yelankin	ایلیا یه لانکین	Krosnokutskaya	کراسنا کوتسکایا	»
Ivan Dyachenko	ایوان دیاجنکو	Ponomaryov	پاناماریوف	»
Nikolai Krivov	نیکلای کریووف	Yevlentyev	یولانتیوف	»
Luka Yemelyanov	لوقایه ملیانف	Malakhov	مالاخف	»
Matvei Konovolov	ماتوی کاناووف	Novo - Zemtzevo	زمتزه وای نو	»
Mikhail Popov	میخائیل پاپف	Popov	پاپف	»
Vasily Shchegolkov	واسیلی شچه گالکف	Astakhov	آستاخف	»
Fyodor Chekunov	فیودورچه کوف	orlov	ارلف	»
Fyodor Chukarin	فیودورچو کارین	Klimo - Fyodorovsky	کلیمو پیودورفسکی	»

در جلسه مورخ ۲۷ آوریل (۱۰ مه) ۱۹۱۸، به ریاست و. س. پاپف مقرر می‌داریم:

حکم:

۱- کلیه چپاولگران و خائنین به مردم زحمتکش، به شرح مندرج در ذیل، که جمعاً به هشتاد نفر بالغ می‌گردند، تیرباران شوند، به استثنای دو تن به اسامی پادتیالکف و کریووش-لیکف، که به عنوان سر دسته‌های این عده، به دار مجازات آویخته خواهند شد.

۲- آنتون کالیت و تشف Anton Kalitventsov قزاق اهل دهکده میخائیلفسکی Mikhailovsky، به علت فقد دلیل تبرئه می‌گردد.

۳- کنستانتین ملنیکف Konstantin Melnikov، گاوریل ملنیکف Gavril. M، واسیلی ملینکف Vasily. M، آکسیانف Aksyonov و ورشینین Vershinin، که از ستون پادتیالکف متواری و در استانیسای کراسنا کوتسکایا دستگیر شده‌اند، به موجب بند یک این حکم اعدام خواهند گردید.

۴- این حکم فردا، ۲۸ آوریل (۱۱ مه) در ساعت ۶ بامداد به‌مورد اجرا گذاشته خواهد شد.

۵- ستوان سنین Senin به‌عنوان مسئول حفظ زندانیان تعیین می‌گردد، و در ساعت ۱۱ بعد از ظهر از هر روستا دو قزاق مسلح به تفنگ در اختیار وی قرار خواهند گرفت. اعضای دادگاه مسئول اجرای این بند خواهند بود. حکم دادگاه توسط پنج قزاق از هر دهکده که به محل اعدام اعزام می‌شوند، به‌مورد اجرا گذاشته خواهد شد.

(امضا) و. س. پاپف، رئیس بخش نظامی
آ. ف. پاپف، منشی

منشی نوشتن فهرست محکومان را تمام کرد و قلم را به دست بغل دستی خود داد.

«امضا کن!»

این یکی قلم آغشته به مرکب را لای انگشتان کلفت و سیاهش گرفت و با تبسمی سفیهانه

گفت: «دست به قلم من تعریفی ندارد.»

نفر بعدی هم به همان شیوه نامطمئن، در حالیکه چهره درهم کشیده و از فرط تقلا عرق می ریخت، حکم را امضا کرد. یکی دیگر پیش از امضا چندین بار تمرین کرد و سرانجام زبانش را که در تمام طول مدت جلسه آویزان بود، از دهان خارج کرد. پاپف امضاء خود را پای کاغذ گذاشت و با خطی خوش زیر آن نام خود را نگاشت، آنگاه برخاست، صورت عرق کرده اش را با دستمال پاك كرد و خمیازه ای کشید و گفت:

— «فهرست را ضمیمه حکم کنید.»

یکی از حاضران، در حال تماشای منشی که صفحه کاغذ را به دیوار می چسباند، لبخند زنان گفت: «کالهدین در آن دنیا از ما تشکر خواهد کرد.»

کسی به این شوخی پاسخ نداد. ساکت و خاموش خانه را ترک گفتند.

در تاریکی جلوخان، یکی آه کشید: «یامسیح...»

۲۹

آن شب که آسمان از پرتو شیرفام ستارگان روشن بود، به چشم زندانیان محبوس در دکان، خواب راه نمی یافت. گفت و شنود به سرعت خاموشی گرفت. کمبود هوا و اضطراب آنان را خفه می کرد. از شب تا صبح یکی از زندانیان از نگهبان تقاضا می کرد:

— «رفیق، در را باز کن، می خواهم بروم دست به آب...»

زندانی با پیراهن بیرون افتاده از شلوار، ژولیده مو و برهنه پا، صورت گرفته اش را به سوراخ کلید می فشرد و تکرار می کرد:

— «باز کن، رفیق!»

سرانجام یکی از نگهبانان جواب داد: «رفیق، بی رفیق!»

زندانی لحن خطابش را عوض کرد: «باز کن، برادرا»

نگهبان تفنگش را زمین گذاشت، سیگارش را تمام کرد، به صدای بال های يك دسته مرغابی وحشی که به جستجوی غذای شبانه می رفتند، گوش سپرد، بعد دهانش را به سوراخ در چسباند و صدا زد:

— «باش زیر خودت، بدبخت ناکس! يك شبه شلوارت نمی پوسد، فردا صبح هم چه خشك باشی، چه خیس، می فرستندت به بهشت...»

گارد سرخ نومیدانه گفت: «کارمان ساخته است»، و از در دور شد.

تنکا تنگ یکدیگر نشسته بودند. در گوشه ای پادتیالکف، که به خود دشنام می گفت، پولهایی را که در جیب داشت، پاره می کرد. بعد از اتمام این کار چکمه هایش را در آورد و دستی به شانه کربوایش لیکف زد، که پهلوی او دراز کشیده بود.

— «حالا دیگر معلوم است... به ما کلک زدند. گولمان زدند، بی شرفها! خجالت آور است، میخائیل. وقتی بچه بودم با تفنگ سرپر پدرم برای شکار می رفتم جنگل. آدم راه می رفت و درختها عین يك سقف سبز بالای سرش بود. به مرغابیها تیراندازی می کردم و هر وقت که تیرم خطا می رفت، به قدری از خودم دلخور می شدم که تردید بود از خجالت گریه کنم. اینجا هم بدجوری گندش را در آوردم. اگر سه روز جلوتر از رستف راه افتاده بودیم، الان اینجا

محکوم به اعدام نمی‌شدیم. ضد انقلابشان را زیر و رو کرده بودیم.»
لبان کریواش لیکف، وقتی کوشید لبخند بزنند، به طرزی دردناک منقبض شد و زیر لبی جواب داد:

«مرده‌شوشان ببرد، بگذار ما را بکشند! من که هنوز از مردن نمی‌ترسم. تنها ترس من این است که در آن دنیا نتوانیم همدیگر را بشناسیم. فیودور، من و تو آنجا خواهیم بود، اما برای هم غریبه‌ایم... من از این می‌ترسم!»

پادتیالکف دستهای درشت داغش را روی شانه‌های دوستش گذاشت و با محبت غرید:
«ولش کن! مسأله این نیست!»

لاگوتین برای یکی از اهالی دهکده خود حکایت می‌کرد و می‌گفت چگونه پدر بزرگش او را به علت درازی کله‌اش مسخره می‌کرده و چطور به سبب دست‌درازی به جالیز هندوانه یکی از همسایگان از همین پدر بزرگ کتک خورده بود.

گفتگوهای از هم گسیخته درباره موضوعهای گوناگون در طول شب به گوش می‌رسید. بونچوک نزدیک در، جائی یافته بود و حریصانه بادی را که از درز در به درون می‌آمد، به‌سینه می‌کشید. ذهنش متوجه گذشته شد و به یاد مادرش افتاد. این خاطرات چون دشنه‌ای برداش نشست و دردمندانه افکارش را به میبری دیگر سوق داد، و به خاطرات آنا و روزهای اخیر معطوف کرد و در اینجا احساس آسودگی و سبکدلی کرد. دیگر از اندیشه محروم شدن از زندگی تیره پشتش نمی‌لرزید و حسرت زنده ماندن دلش را به درد نمی‌آورد. به مرگی که در پیش بود، به مثابه استراحتی عاری از سرور پس از پیمودن راهی دشوار و طاقت‌فرسا می‌نگریست که فرسودگی بی‌اندازه و درد تحمل‌ناپذیر بدن، در پایان راه هرگونه احساسی را ناممکن می‌گرداند.

تزدیک او گروهی از اسپران هم شادمانه و هم اندوهگین از زنان، از عشق، از خوشی‌های کوچک و بزرگی که هر کس آزموده بود، سخن می‌گفتند. از خانواده‌ها، از خویشاوندان و از دوستان سخن می‌رفت. از کیفیت مرغوب غله تازه یاد می‌کردند: گندم به قدری قد کشیده که زاغچه‌ها را نمی‌شود توی مزرعه دید. حسرت ودکا و آزادی را داشتند و به پادتیالکف دشنام می‌دادند. اما خواب بسیاری از ایشان را زیر بالهای سیاهش گرفته بود. جسماً و روحاً از پای افتاده بودند و در حالت درازکش، نشسته و حتی ایستاده خوابشان می‌گرفت.

سپیده‌دمان، یکی از ایشان، در خواب یا بیداری، گریه سرداد. چه مخوف است گریستن مردی رشید و بالیده که از هنگام کودکی، طعم شور اشک را فراموش کرده است. یکباره چندین صدا سکوت خواب آلوده را آشفته کرد:

— «خفه شو، مرده‌شو برده!»

— «تا حلقه را پاره نکرده‌ام، خفه‌شوا!»

— «عجب زنی!»

— «مردم خوابیده‌اند و این یکی شرم را خورده و حیا را قورت داده!»
مرد گریان فین فین کرد، بینی‌اش را با صدا گرفت و خاموش شد. جا به جا نقطه‌های سرخ و روشن سیگارها نمایان بود، اما از هیچ کس صدائی در نمی‌آمد. هوا از بوی عرق مردانه بوی پیکرهای سالمی که به یکدیگر فشرده می‌شدند، دود سیگار و شبنم شبانگاهی پر بود.

در روستا خروسی صلاهی صبحگاهی سر داد. از بیرون دکان صدای پا و چکاچاک آهن به گوش رسید.

یکی از نگهبانان صدا زد: «کی آنجاست؟»
صدائی جوان و پرشور پاسخ داد: «آشنا! می‌رویم قبر رفقای پادتیالکف را بکنیم.»
در دکان، همگان، ناگهان، تکان خوردند.

۳۰

واحد قزاقان تاتارسکی به فرماندهی پیوتر مله‌خف، سحرگاه همان روز به پاناماری‌یف رسید. اینان دهکده را از توتق چکمه‌های قزاقی و صدای اسبها که به آبخور می‌رفتند، پرهیاهو یافتند. جمعیتی انبوه به سوی انتهای دهکده روان بود. پیوتر افراد خود را در وسط ده متوقف کرد و فرمان پیاده شدن داد. چندین قزاق به سمت آنان آمدند.

یکی از مردها پرسید: «شما مال کجااید؟»
— «تاتارسکی.»

— «کمی دیر رسیده‌اید. خودمان دست تنها پادتیالکف را گرفتیم. الان عین مرغ توی آن لانه چپیده‌اند.» و با خنده دستش را به سمت دکان تکان داد.
کریستونیا، گریگوری وعده‌ای دیگر نزدیک‌تر آمدند و کریستونیا پرسید: «می‌خواهند کجا بفرستندشان؟»

— «لای دست اموات.»

گریگوری یقه پالتو این مرد را گرفت. «چه گفتی؟ داری شوخی می‌کنی!»
مرد، گستاخانه جواب داد: «شما شوخی بامزه‌تری پیدا کنید، قربان!» و محتاطانه خود را از چنگال نیرومند گریگوری رها کنید. «آنجا را نگاه کنید؛ تاب هم برایشان درست کرده‌اند.» و دو طناب را که از چوبه داری بین دو بید خشکیده آویخته بود، نشان داد.
پیوتر فرمان داد: «اسبها را ببرید اصطبل.»

آسمان پوشیده از ابر بود. بارانی نم‌نم می‌بارید. انبوهی فشرده از مردان و زنان قزاق بیرون دهکده گرد آمده بود. اهالی با اطلاع از انجام مراسم اعدام در ساعت شش بامداد، با چنان شور و رغبتی به راه افتادند که گفتی به تماشای نمایشی سرگرم کننده و نشاط‌انگیز می‌روند. زنان جامه‌های جشن پوشیده و بسیاری از ایشان کودکانشان را نیز آورده بودند. جمعیت روی چمنزار غلغله می‌کرد و به دور طنابهای دار و گودالی شش‌پائی ازدحام کرده بود. بچه‌ها از پشته خاک رسی که از چاله درآورده و در یک طرف آن انباشته بودند، بالا می‌رفتند؛ مردها با شور و التهاب از اعدام‌های قریب‌الوقوع سخن می‌گفتند و زنهای اندوهگین، یا یکدیگر نجوا می‌کردند.

رئیس دادگاه نظامی که هنوز آثار بی‌خوابی بر چهره جدی‌اش نمایان بود، به محوطه رسید. دندانهای محکمش وقتی که به سیگار پک می‌زد و آن را می‌جوید، بیرون می‌افتاد. رئیس با صدائی گرفته به نگهبانان قزاق دستور داد:

— «مردم را از اطراف گودال دور کنید. به اسپیریدانف بگویید دسته اول را بفرستد.»

آنگاه به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و در کناری ایستاد و به تماشای انبوه جمعیت که با فشار نگهبانان به صورت نیمدایره‌ای رنگین واپس رانده می‌شدند، پرداخت.
اسپیریدانف به سرعت با يك جوخه از قزاقان به طرف دکان حرکت کرد و در وسط راه با پیوتر مله‌خف مواجه شد.

— «از ده شاهم داوطلب هست؟»

— «داوطلب برای چه؟»

— «برای جوخه آتش.»

پیوتر ضمن دور زدن اسپیریدانف که راه رابسته بود، با خشونت جواب داد: «نه، نیست و نخواهد بود!»

معهذا تنی چند از مردان تاتارسکی داوطلب شدند. میتکا کارشونف، به موی خود که از زیر لبه کلاهش بیرون افتاده بود، دستی کشید، به سمت پیوتر دوید و در حالیکه چشمان سبزش را تنگ می‌کرد، به او گفت:

— «من داوطلب می‌شوم. برای چه گفتی (نه)؟ من یکی هستم. چند تا فشنگ بده به من.

فقط يك شانه فشنگ دارم.»

آندره کاشولین، با حالتی اهریمنی که بر چهره پریده رنگش بود، و فدوت بادافسکف نیز به میتکا پیوستند.

هنگامی که نخستین دسته ده نفره از اسیران محکوم، در میان حلقه محاصره نگهبانان از دکان بیرون آمدند، زمزمه و غرولند در میان جمعیت پیچید.

پادتیا لکف پیش‌گام بر می‌داشت، پابره‌نه بود و شلوار سواری گشاده و سیاهی پوشیده و نیم تنه چرمینش کاملاً باز بود. پاهای بزرگش را با اعتماد روی جاده گل‌آلود می‌گذاشت و هر گاه می‌لغزید، دست چپش را کمی بالا می‌برد تا تعادل خود را حفظ کند. در کنار او، کریواش لیکف، که رنگش مرده‌آسا پریده بود، به زحمت خود را می‌کشاند. چشمانش برقی تب‌آلود داشت و دهانش دردمندانه منقبض می‌شد. پالتواش را روی دوش انداخته بود و چنان می‌لرزید که گفتی از سرما در حال مرگ است. به این دو تن اجازه نگهداشتن لباس‌هایشان را داده بودند، اما بقیه فقط زیر جامه بر تن داشتند. لاگوتین پهلوی بونچوک راه می‌رفت. هر دو پابره‌نه بودند و چیزی جز پیراهن به تنشان نبود. جامه مندرس لاگوتین پوست زردش را نمایان می‌کرد و او گوسفندوار لباس پارهای را به دور بدن پیچیده بود. بونچوک از فراز سر نگهبانان به پاره ابرهای خاکستری دور می‌نگریست. چشمان بی‌اعتنای هشیارش با انتظار و تشنج بازو بسته می‌شد؛ و کف دست پهنش سینه پرمویش را در زیر یقه باز پیراهنش توازش می‌داد. گفتی در جستجوی چیزی دسترس ناپذیر، اما دلکش و خوش آیند بود. عده‌ای دیگر قیافه‌های سخت بی‌اعتنا گرفته بودند؛ بالشویک خاکستری موئی با نفرت دست تکان می‌داد و جلوی پای نگهبانان قزاق تف می‌انداخت. اما دوسه تن آنچنان حسرت گنگی در نگاه و آنچنان وحشت بی‌پایانی در چهره‌های مسخ شده‌شان داشتند که حتی نگهبانان روی می‌گرداندند تا از نگاه‌های آنان پرهیزند.

به سرعت راه می‌پیمودند. پادتیا لکف دست کریواش لیکف را که تلوتلو می‌خورد، گرفت. به روسری‌های سفید و کلاه‌های قرمز و آبی جمعیت نزدیک می‌شدند. پادتیا لکف به مردم خیره

شد و با صدای بلند دشنام گفت و چون چشمان لاگوتین را به خود دوخته دید، غفلتاً پرسید:
— «چه خبر شده؟»

— «این چند روزه موهایت سفید شده...»

پادتیالکف نفسی عمیق کشید و گفت: «مگر کم مشقت کشیده‌ایم؟» و عرق را از ابروان باریکش پاک و تکرار کرد: «کم مشقت کشیده‌ایم؟ گرگ توی قفس موهایش سفید می‌شود، چه رسد به من که آدم هستم.»

دیگر کلمه‌ای رد و بدل نکردند. جمعیت به صورت توده‌ای به هم فشرده به جلو هجوم آورد. ردیف دراز و تاریک گور محکومان در سمت راست امتداد داشت.

اسپیریدانف فرمان داد: «ایست!»

پادتیالکف بی‌درنگ گامی به جلو برداشت و با خستگی روی اولین ردیف مردم نگاه دوآید. بسیاری از آنان موهای خاکستری داشتند. سربازان جبهه دیده، عقب‌تر ایستاده و وجداناً معذب بودند.

پادتیالکف که سبیل‌های آویخته‌اش آهسته می‌جنبید، به آرامی اما به وضوح گفت:

— «آقایان ریش سفیدها! به من و کریواش لیکف اجازه بدهید رویارویی رفقایمان با مرگ را تماشا کنیم. ما را بعد از آنها دار بزنید، اما فعلاً میل داریم دوستان و رفقایمان را ببینیم و آنهایی را که روحیه‌شان ضعیف است، تقویت کنیم.»

جمعیت چنان ساکت بود که صدای برخورد قطره‌های باران با کلاهها به گوش می‌رسید. سروان پاپف، که لبخند زنان، دندانهای زرد شده از توتونش را نشان می‌داد، و عقب ایستاده بود، اعتراضی نکرد. پیر مردها فریادزنان موافقت کردند. کریواش لیکف و پادتیالکف از میان جمعیت، که دو پاره شد و برای آن دو کوچه‌تنگی گشود، جلو رفتند و در فاصله‌ای اندک از گودال ایستادند، و پیش صد‌ها چشم تماشائی، به همه طرف چشم گرداندند و به تماشای قزاقان پرداختند که گاردهای سرخ را در خطی کج و معوج پشت به گودال نگه می‌داشتند. پادتیالکف کاملاً همه چیز را می‌دید، اما کریواش لیکف ناچار بود گردن باریکش را بالا بکشد و روی پنجه‌های پا بلند شود.

بونچوک را شناختند، که در انتهاالله سمت چپ، با شانه‌های اندکی خمیده ایستاده بود و بی‌آنکه چشم از زمین برگیرد، به سنگینی نفس می‌کشید. در کنار او لاگوتین ایستاده و همچنان پیراهن ژنده‌اش را به خود پیچیده بود. فرد بعدی چنان مسخ شده بود که شناخته نمی‌شد و حداقل بیست سال پیر شده بود. دو تن دیگر به کنار گودال آمدند و عقب گرد کردند. یکی‌شان مبارزه‌جویانه، پرخاشگرانه، خشم‌آگین، لبخند می‌زد و دشنام می‌داد و جمعیت خاموش را با مشت‌های گره کرده تهدید می‌کرد. نفر هشتم را کشان کشان آوردند. این یکی خود را بر زمین می‌انداخت، پاهایش را مرده‌آسا روی زمین می‌کشید، به نگهبانان قزاق می‌آویخت، سر و روی اشک‌آلودش را می‌جنباند، سرپا می‌ایستاد و التماس می‌کرد:

— «برادرها، ولم کنید بروم! محض رضای خدا بگذارید بروم! برادرها! برادرها! چکار می‌کنید! من در جنگ آلمانیها چهار تا صلیب گرفتم. عیالوارم. به‌خدا، من بی‌گناهم. وای، چرا این کار را می‌کنید...؟»

قزاقی بلند بالا زانویش را روی سینه این مرد فشار داد و او را به سوی گودال راند.

اینجا بود که پادتیالکف او را شناخت، و قلبش سرد شد؛ این، یکی از بی باک‌ترین کاردهای سرخ بود، مردی که هرچهار درجه صلیب سنت جورج را گرفته بود، جوانی خوش سیما و مو بور. قزاقها او را سرپا نگهداشتند؛ اما دوباره سقوط کرد و به پاهای آنان افتاد، برچکمه‌های قزاقان که سرو صورتش را می‌کوفتند، بوسه می‌زد و با صدائی بیچاره‌وار و بغض آلود تضرع می‌کرد:

— «مرا نکشید! رحم داشته باشید! من سه تا بچه کوچک دارم، یکی‌شان دختر است... برادرها، دوستان!»

زانوهای قزاق بلند قامت را در بغل گرفت، اما نگهبان خود را عقب کشید و با پاشنه نعل‌دار چکمه‌اش لگدی محکم به گوش او کوفت. از گوش دیگر مرد، خون فوران کرد و روی یقه سفیدش جاری شد.

اسپیریداف، خشمگین، فریاد کشید: «بلندش کنید!»
به هر زحمتی بود او را بلند کردند، ایستائیدند و به عقب دویدند. در صف مقابل، جوخه آتش تفتنگها را آماده شلیک نگهداشته بود. جمعیت نالید و در سکون و سکوت یخ بست. زنی به حالت جنون زده زاری می‌کرد.

بونچوک می‌خواست یک‌بار و باز باری دیگر به آسمان خاکستری کم رنگ و زمین سوگواری که بیست و نه سال روی آن سرگردان بود، نگاه کند. چشم برداشت و صف فشرده قزاقان را در فاصله پانزده قدمی دید. مردی بلند بالا، با چشمان سبز تنگ کرده و کاکلی فرو افتاده بر پیشانی تنگ سفیدش، با لبان برهم فشرده‌اش، با بدنی خم شده به جلو دید که مستقیماً سینه او را هدف گرفته بود*. درست پیش از آنکه رگبار گلوله‌ها طنین افکند. گوشهای بونچوک از جینی تیز و تند و طولانی سوراخ شد؛ زنی جوان و کک‌ومکی، که با یک دست کودکی شیر خواره را به سینه می‌فرد و با دست دیگر چشمانش را گرفته بود، به سمت دهکده می‌دوید.

پس از شلیک رگباری نامنظم، بعد از آنکه هشت مرد ایستاده در کنار گودال، در خطی نامرتب برخاک افتادند، افراد جوخه آتش به سمت گودال دویدند. میتکا کارشونف چون دید گارد سرخی که او هدف قرار داده بود، هنوز به خود می‌پیچد و کتفهای خود را گاز می‌گیرد، گلوله دیگری به او شلیک کرد و در گوش آندری کاشولین به‌نجوا گفت:

— «آن ناکس را ببین! آن قدر کتفش را گاز گرفت که خون افتاد؛ عین گرگ جان کند، حتی یک آخ نگفت.»

دو محکوم دیگر را به ضرب قنداق تفتنگ تردیک گودال آوردند.

پس از دومین رگبار زنان تماشائی جیغ‌کشان، در حالیکه یکدیگر را هل می‌دادند و بچه‌هاشان را به دنبال می‌کشیدند، پا به فرار گذاشتند. مردها هم، به حرکت درآمدند. صحنه نفرت انگیز غشیان، نعره‌ها، وزاریهای مرگ، غریو محکومان منتظر بی‌اندازه تکان دهنده و این نمایش وحشتناک از حد تحمل خارج بود. تنها سربازان جنگ آزموده، که مرگ را تا مغز استخوان لمس کرده بودند و سخت دل‌ترین پیر مردان باقی ماندند.

* این نشانه‌ها از آن میتکا کارشونف گریه چشم برادرزن گریگوری است، که خود داوطلبانه به جوخه اعدام پیوسته بود. م

گروههای تازه‌ای از گاردهای سرخ پا برهنه و عریان آورده می‌شدند، صفهای جدیدی از داوطلبان رویاروی آنان قرار می‌گرفت، رگبارهای دیگری می‌بارید، و تک تیرهای خلاص با صدائی خشک هوا را می‌لرزاند. شتابان بر اجساد نخستین گروه در گور درازشان خاک ریخته شد. پادتیالکف و کریواش لیکف به سراغ محکومان منتظر نوبت اعدام می‌رفتند و می‌کوشیدند تشجیعشان کنند. اما سخنانشان یکسره بی‌معنا بود: براین مردان که تا یکی دو دقیقه بعد جانشان چون برگهای پژمرده پائیزه بر باد فنا می‌رفت، نیروئی دیگر فرمان می‌راند. کریگوری مله‌خف با فشار خود را از میان جمعیت بیرون می‌کشید تا به دهکده بازگردد، که با پادتیالکف رویارو شد. فرمانده پیشین برگشت و به او چشم دوخت.

— «مله‌خف، توهم اینجائی؟»

رخسار کریگوری کبود شد و برجا ایستاد.

— «اینجا هستم. خودت که می‌بینی...»

پادتیالکف به استهزا لبخند زد و با نفرتی ناگهانی به چهره کریگوری خیره شد: «می‌بینم... خوب، پس توهم داری برادرانت را تیرباران می‌کنی؟ رنگ عوض کرده‌ای؟ عجب...» آنگاه به کریگوری نزدیک‌تر شد و زمزمه کرد: «پس دوسره بار می‌کنی، هم با ما هستی و هم با آنها، هر کس بیشتر پول داد؟ خوب، تو یک...»

کریگوری آستین او را گرفت و نفس زنان پرسید:

— «جنگ گلوباکایا یادت هست؟ یادت هست چطور افسرها را باشمیر ریزرین کردند؟ به فرمان تو تیر باران‌شان کردند؟ ها؟ حالا نوبت خود توست. گریه و زاری نکن! گذر پوست بالاخره به دباغ خانه می‌افتد! کارت تمام است، آقای رئیس کمیسرهای دن! تو جرمزاده کثافت قزاقها را به جهودها فروختی! خرف فهم شد؟ یا باز هم می‌خواهی بشنوی؟»

کریستونیا دست به دور کمر کریگوری غضبناک حلقه کرد و او را با خود برد. «بیا برگردیم پیش اسبها. اینجا کاری نداریم. خدایا، چه بلائی سر این مردم آمده؟» اما با شنیدن صدای بلند و التهاب‌آمیز پادتیالکف متوقف شدند. این یکی که پیر مردان و سربازان دور و برش را گرفته بودند، فریاد زنان می‌گفت:

— «شماها کورید... نادانید! افسرها گولتان زده‌اند، وادارتان کرده‌اند برادرهای هم خونتان را بکشید. خیال می‌کنید با مرگ ما کار تمام می‌شود؟ نه! امروز قدرت دست شماست، اما فردا نوبت تیرباران شدنتان می‌رسد. حکومت شوراها در سرتاسر روسیه مستقر خواهد شد. حرفهای من یادتان باشد! دارید بی‌جهت و بی‌فایده خون دیگران را می‌ریزید! شماها یک مشت احمقید!»

پیر مردی جواب داد: «هر کس دیگری هم که بیاید ترتیبش را می‌دهیم!»

پادتیالکف لبخند زد: «باباجان، نمی‌توانید همه را تیرباران کنید! نمی‌توانید تمام روسیه را دار بزیندا مختان را کار بیاندازید. یک روز بالاخره فکرتان عوض می‌شود، ولی دیگر خیالی دیر خواهد بود.»

— «ما را تهدید نکن!»

— «من تهدید نمی‌کنم. دارم راه درست را نشانان می‌دهم.»

* در اصل: تو تنها کسی نیستی که مجاز است پوست مردم را دباغی کند. م

«تو خودت کوری، پادتیالکف، مسکو چشمهات را کور کرده.»
گریگوری برای گوش دادن به بقیه این گفت و شنود درنگ نکرد و دوان دوان به حیاط خانه‌ای رفت که اسبش در آنجا تیمار می‌شد. او و کریستونیا تنگها را سفت کردند و چهارنعل از دهکده خارج شدند و بی آنکه واپس نگاه کنند، از روی تپه گذشتند و ناپدید شدند.
اما کشتار قزاقان به دست قزاقان هنوز در پاناماری یف ادامه داشت. پس از اعدام تمامی گاردهای سرخ، خندق از اجساد کشتگان لبالب شد. روی اجساد خاك ریختند و خاك را لگدکوب کردند. دو افسر نقابدار پادتیالکف و کریواش لیکف را به پای چوبه دار بردند. پادتیالکف، دلیر و مغرور، با سری افراشته از چارپایه زیر طناب بالا رفت، یقه را از دور گردن ستبر و سبزه‌اش باز کرد، و بدون فزونی لرزش، خود طناب صابون زده را به گردن خویش افکند. یکی از افسران به کریواش لیکف کمک کرد تا از چارپایه‌اش بالا رود و طناب را به گردن او انداخت.

پادتیالکف درخواست کرد: «اجازه بدهید قبل از مرگ آخرین حرفهایمان را بگوئیم.»
سربازان فریاد زدند: «حرف بزن! یاالله!»

محکوم، دستهایش را به سمت گروه اندک باقی مانده دراز کرد.

«ببینید عده کسانی که دلشان می‌خواهد مرگ ما را تماشا کنند، چقدر کم شده! وجدان مردم معذبشان کرده. ما به خاطر خاق زحمتکش، و در راه منافع آنها، با ژنرالهای سگ صفت جنگیدیم و از جان خودمان مضایقه نکردیم و حالا به دست شما نابود می‌شویم! ولی به شما لعنت نمی‌فرستیم! شماها بد جوری گول خورده‌اید. دولت انقلابی برقرار خواهد شد و شما خواهید دید چه کسی بر حق بوده. شما بهترین پسران دن آرام را تسوی آن گودال خوابانده‌اید...»

گریو فریادهای بالا می‌گرفت و سخنان پادتیالکف در هیاهو محو می‌شد. یکی از افسران با استفاده از این فرصت، چارپایه را با لگد از زیر پای او دور انداخت. پیکر عظیم پادتیالکف فرو افتاد و به نوسان درآمد، اما نوك پاهایش به زمین می‌رسید. گره طناب حلقومش را می‌فشرد و او را مجبور می‌کرد تا خود را بالا بکشد. روی پنجه‌های پا ایستاده بود و انگشتان پاهای برهنه‌اش زمین نرم و خیس را می‌کند و دهانش برای نفس کشیدن باز مانده بود. چشمان بیرون جسته‌اش را به روی جمعیت گرداند و آرام گفت:

«شماها هنوز بلد نیستید يك نفر را درست دار بزنید... اسپیریدانف، اگر این کار را

من می‌کردم، نمی‌گذاشتم پاهایت به زمین برسد...!»

آب از دهانش روان بود. افسران نقابدار و افراد نزدیک به دار، به زحمت و دشوار، پیکر در مانده و سنگین او را بلند کردند و روی چارپایه گذاشتند.

به پادتیالکف اجازه ادامه گفتار داده نشد. چارپایه از زیر پای او پرتاب شد و به بیلی برخورد کرد. پیکر لاغر اما عضلانی‌اش دراز مدتی در نوسان بود، گاه به صورت گاوله‌ای مچاله می‌شد، به طوری که زانوهای مرد به چانه‌اش می‌رسید و زمانی با تشنج و لرزش دراز و کشیده و از هم باز می‌شد. هنوز تقلامی کرد، زبان سیاه و بیرون زده‌اش هنوز تکان می‌خورد و هنگامی که بار دیگر چارپایه را با لگد از زیر پایش دور کردند، پیکرش دوباره سنگینی کرد، درز سرشانه نیم تنه چرمی‌اش شکافت و باز نوك پنجه‌هایش به زمین رسید. از جمع قزاقان ناله برخاست؛ عده‌ای برخورد صلیب کشیدند و گریختند. آشفته‌گی و پریشانی چنان بود که

همگان يك دقيقه برجا خشك شده و به چهره سیاه شده پادتیالكف چشم دوخته بودند. اما صدای او در نمی آمد؛ گره حلقومش را سخت می فشرد. فقط چشمانش را که جوی اشك از آن روان بود، می گردانید و دهانش را منقبض می کرد و در تقلاي سبك كردن رنج خویش، تمامی پیکرش را به حالتی مهیب و مخوف بالا می کشید. سرانجام راه حلی به فکر یکی رسید و با بیل زمین زیر پای او را گود کرد. با هر نوسان پیکرش خشك تر و سفت تر می شد، گردنش دراز و درازتر می گشت و سرش به عقب خم شده، به میان کتفها افتاده بود. طناب به سختی سنگینی بدن او را تاب می آورد و به آرامی تاب می خورد و به چوبه دار ساییده می شد. پادتیالكف، نیز به آهنگ نوسان طناب، تاب می خورد و پیکرش به هر سو می چرخید؛ گفتی می خواست چهره سیاه شده و سینه اش را که غرقه جویهای داغ اشك و آب دهان بود، به قاتلان خویش بنمایاند.

۳۱

میشاکاشه وای و پادو شب دوم پس از فرار از تاتاریسکی، کارگین را ترك کردند. مهی که دشت را پوشانده بود، در دره ها جمع می شد و از شیب آبکندها بالا می خزید. كركها در میان سبزه نو رسته بانگ می زدند. ماه در آسمان بلند چون گل تمام شکفته نیلوفر آبی در دریاچه ای پوشیده از نی و سعد کوفی شناور بود. آن دو تا سپیده دم راه پیمودند. راه شیری در آسمان محو می شد. زاله می بارید. به تزدیک دهکده ای رسیدند. اما چند ورست مانده به ده شش سوار قزاق به آن دو رسیدند. میشا و پادو می خواستند از جاده خارج شوند، اما علف کوتاه و ماه، تابان بود. قزاقان آن دو را گرفتند و به طرف کارگین بازگرداندند. سیصد ذرع به خاموشی ره سپردند. آنگاه تیری شلیک شد. پادو روی پاهایش تلوتلو خورد و چون اسبی ترسان از سایه خود، يك بری رفت. به زمین نیافتاد، اما ناشیانه روی زمین مچاله شد و صورتش را به بوتله خاکستری افسنطین فشرد. میشا پنج دقیقه تلوتلو خوران و در حالیکه گوشه اش زنگ می زد، قدم برداشت. بعد پرسید:

— «چرا تیراندازی نمی کنید، حرامزاده ها؟ چرا شکنجه ام می دهید؟» یکی از قزاقان به ملاحظت جواب داد: «راه بیافت، بروا زیانت را هم نگهدار! آن دهاتی را کشتیم ولی به تو رحم کردیم. تو در جنگ با آلمانیها در هنگ دوازدهم بودی، مگر نه؟» — «بله.»

— «خوب، باز هم در همین هنگ خدمت خواهی کرد. تو هنوز خیلی جوانی. کمی راحت را عوضی رفته ای، ولی گناهت چندان بزرگ نیست. اصلاحت می کنیم.» سه روز بعد يك دادگاه نظامی میشا را «اصلاح» کرد. در آن هنگام این دادگاه دو نوع مجازات تعیین می کرد: تیرباران و شلاق. محکومان به اعدام را شبانه به دشت می بردند. اما به کسانی که امیدی به فلاحشان باقی بود، در ملا عام در میدان شلاق می زدند. بامداد یکشنبه مردم تمام میدان را پر کردند و از درختها، انبارها، بامهای خانه ها و مغازه ها بالا رفتند.

قبل از همه پسر کشیش مجازات می‌شد. این مرد بالشویکی پرشور و در خور کیفر تیرباران؛ اما پدرش کشیشی خوب و مورد احترام همگان بود، از این رو تصمیم گرفته شد پسرش را شلاق بزنند. شلوار جوان را پائین کشیدند و او را برهنه روی نیمکتی خواباندند و دستهایش را از زیر نیمکت بستند و قزاقی روی ساقهایش نشست و دو تن دیگر با ترکه های بید در کنارش ایستادند و حکم را اجرا کردند. پس از پایان کار، جوان برخاست، به خود تکانی داد، شلوارش را بالا کشید و به هر چهار جهت تعظیم کرد. از اینکه مجازات اعدام در حقش اجرا نشده بود، خوشحال بود و با کرنش و تعظیم ابراز امتنان می‌کرد:

— «آقایان ریش سفیدها، متشکرم!»

یکی جواب داد: «باعث خوش وقتی است!»

و چنان غریو خنده میدان را فرا گرفت که حتی زندانیان که اندکی دورتر در انباری ایستاده بودند، تبسم کردند.

به موجب حکم صادره، بیست ضربه محکم ترکه به میثا زدند. اما شرمندگی اش دردناک تر بود. تمامی اهل بخش، خرد و کلان، به تماشا آمده بودند. میثا شلوارش را بالا کشید و با صدائی گریه آلود به قزاقی که به او ترکه نواخته بود، گفت:

— «این کار درست نیست!»

— «چرا نیست؟»

— «سرم فکر کرده بود و ماتحتم تاوانش را پس داد. تا آخر عمر، بی آبرو شدم.»
قزاق به او تلی داد: «غصه نخور، آبرو ریزی دود نیست که چشمت را کور کند.»
و برای آنکه قربانی خود را خوشحال کند، به دنبال گفته اش افزود:

— «تو خیلی قوی هستی، پسر جان! دوتا از ترکه هائی که من به تو زدم خیلی محکم بود. می‌خواستم ببینم داد می‌زنی یا نه، اما نزدی. ولی يك روز یکی را ترکه می‌زدند، نتوانست خودش را نگهدارد. مثل اینکه دل و روده اش ضعیف بود.»
روز بعد میثا به جبهه اعزام شد.

پادو را دو روز بعد به خاک سپردند. آتامان از نزدیک ترین روستا دو قزاق فرستاد و آنها گور کم عمقی کردند. پاهایشان را در گودال آویختند و سیگار کشیدند.
یکی شان گفت: «زمین اینجا سفت است.»

— «عین آهن. از وقتی که یادم هست اینجا را شخم زده اند. برای همین این قدر سخت شده.»

— «آره، طرف خوب جائی دفن می‌شود، روی تپه، اینجا هم باد هست، هم آفتاب، خشک است. زود نمی‌پوسد.»

نگاهی به جسد مچاله شده پادو در میان علفها انداختند.

— «چکمه هاش را در بیاوریم؟»

— «البته. چکمه های خوبی به پا دارد.»

جسد را به رسم مسیحی، درحالیکه سرش به جانب مغرب بود، در گور گذاشتند و خاک سیاه و انباشته را روی آن ریختند.

پس از آنکه گور هم تراز زمین شد، قزاق جوان تر پرسید: «خاکش را لگد کنیم؟»

دومی آه کشید: «لازم نیست، ولش کن! وقتی که اسرافیل در صورتش بدمد، راحت تر

می‌تواند بلند شود.»

ظرف دو هفته پشته کوچک گور از بارهنگ و افسنطین پوشیده شد؛ جوهای خود رو بر فراز آن می‌رقصید و گل زرد منداب در کنارش می‌شکفت، بالای سرش شبنم می‌روئید و هوا از بوی آویشن، فرقیون و شهد انگبینی آکنده بود.

اندکی بعد پیر مردی از دهکده خارج شد، بالای سر گور سوراخ کوچکی حفر کرد و مقبره کوچکی از الوار تازه تراشیده بلوط در آنجا برپا ساخت. چهره اندوهگین عذرا در زیر سایبان کوچک پرتوئی ملایم داشت، و زیر پایه شمایل به خط کهن اسلاوی چنین نقش بسته بود:

در سالهای سختی و محنت،

ای برادر، بر برادرت حکم مران.

پیر مرد رفت و مقبره کوچک در دشت بر جا ماند تا دیدگان مسافران رهگذر را با نمای سوگمندانه ابدی‌اش اندوهگین کند و در دل‌هاشان حزنی غریب و جانسوز پدید آرد.

بعدها، در ماه مه دو هوبره در کنار این گور با یکدیگر جنگ کردند. در بوته آبی رنگ افسنطین درهم آویختند، ساقه سبز یک دسته علف را شکستند، چه، نبرد بر سر هوبره ماده، حق زیستن، عشق ورزیدن و زاینده‌گی بود. و باز پس از اندک مدتی، زیر پشته‌ای چسبیده به گور، در سایبان شرحه شرحه افسنطین پیر، ماده هوبره‌ای نه تخم به رنگ آبی دودی گذاشت و زویشان خوابید، با تن خود گرمشان کرد و با بالهای شفافش در پناه داشت.

پایان جلد دوم

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com